



هو الله

یا امته الله در بدایت رشد و بلوغی و در عنفوان

جوانی پس مانند حال فرودس از فیض

سحاب رحمانی نشو و نما کن و به طراوت روحانی

و لطافت آسمانی میوه پر حلاوت ببار آر تا از

رائحه طیبیه محبت الله آن دیار شگبار گردد

و سبب روشنائی گردی و بفضل رحمانی در

ملکوت آسمانی فائز شوی و علیک التحیة و الثناء

ع ع

چه های عزیز الله الهی

امید دارم خوش و خرم باشید و هیچکدامتان سرما نخورده باشید چون این روزها
هو بچه ای بی نیم عطسه و سرفه می کند. دیروز تپلی خیر آورد که فوآد حسابی سرما خورد
و در منزل خوابیده با هم قرار گذاشتیم عصر بیدار نش برویم تا در خانه دلتنگ نشود تا عصر
من و تپلی در لانه مان بهم دیگر چسبیده بودیم و از سرمای لرزیدیم. هوا خیلی سرد بود
راستش خیلی حوصله مان سر رفته بود. چند روز بود دانه هم گیر نمی آوردیم بخوریم
چون برف همه چیز را پوشانده بود. تپلی این او آخر آنقدر عصبانی و دلخور بود که با
گل پرند هم شوخی نمی کرد و حتی یکی دو بار با او دعوایش شده بود. نمی دانم علتش
چه بود ولی حتما فقط سرما نبود چون زمستانهای قبل این قدر دلتنگ نبودیم
خلاصه وقتی عصر شد من و تپلی به سراغ فوآد رفتیم فوآد روی تخت خوابیده بود و رنگش
پریده بود و مرتب سرفه می کرد. اطاق او خیلی گرم و راحت بود ولی حیف که اصلا رخت
نداشت و بهمین دلیل نمی توانست برای ما جای دانه مناسبی باشد هنوز چند دقیقه
نگذشته بود که گل پرند هم آمد ولی از هر روز ناراحت تر و بی حال تر بود و دیگر
بالهایش را مثل همیشه با شادابی تکان نمی داد. از حال فوآد پرسیدیم و او گفت که
نمی تواند زیار خوشحال باشد چون دو روز است به مدرسه نرفته و دوستهایش را
ندیده است. و بعد ما ساکت نشستیم و چیزی نگفتم. چند دقیقه ای گذشت
فوآد گفت: «مثل اینکه حال شما هم زیار خوب نیست» من گفتم: «چرا این فکر را
می کنی؟» و او گفت: «چون هیچ حرفی برای گفتن ندارید.» تپلی گفت: «با این ^{ماد} _{ماد}

و گل پرند گفت: «حتی یک گل هم باقی نمانده است» فواد به او گفت: «چطور شد
 امسال مثل سال قبل به مسافرت نرفتی؟» تیلی گفت: «فواد راست می گوید تو که
 اینقدر ناراحت و بی حوصله هستی. همان بهتر که مسافرت رفته بودی. من گفتم:
 «گل پرند نمی خواست ما را تنها بگذارد.» تیلی گفت: «وقتی از دلتنگی و بی کاری
 هیچ حرفی با هم نداریم چه فایده پهلوی هم بمانیم؟»

وقتی تیلی حرف می زد من با خودم فکرمی کردم راستی ما خیلی وقت است که با هم
 هستیم درست است که دوستهای مهربانی هستیم ولی این با هم بودن موجب
 شده که چیزها را فراموش کنیم. مثلاً گل پرند فراموش کند که پروانه است
 و باید دنبال گل‌های محبوبش برود و تیلی گنجشک‌های دیگر را از یاد برد من



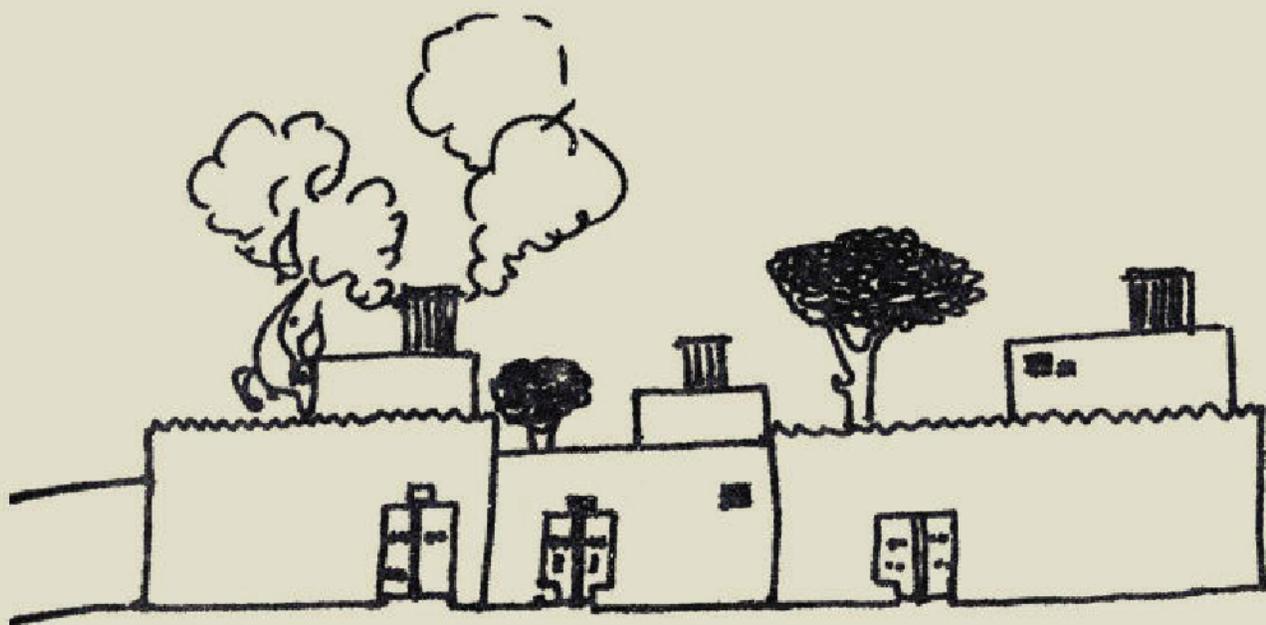
هم خیلی وقت بود که مثل کبوترهای دیکو بجاهای دور پرواز نکرده بودم. خیلی وقت است که ماسه تا اینجا مانده ایم در صورتیکه دنیا جاهای زیادی دارد.

پرسیدم: « راستی شماها هیچ فکر کرده بودید که اگر ما روزی از هم جدا بشویم چطور خواهد شد؟ » گل پرندگفت: « دلمان برای هم تنگ می شود. » من گفتم: البته ولی می توانیم برای هم پیغام بفرستیم یا حتی هر چند وقت یکبار به دیدن همدیگر بیاییم. » تپلی گفت: « یعنی می گوئی از هم جدا بشویم؟ » فوادگفت: « من خیلی دلم برای شماها تنگ خواهد شد ولی فکرمی کنم اگر جای شما بودم زمستان اینجا نمی ماندم که صبح ناشب در لانه ام چرت بزنم. » تپلی گفت: « بنظرم درست می گوئید اگر هر کدام ما به یک طرف برویم می توانیم از نیای بزرگ برای همدیگر خبر بیاوریم. » من گفتم: « یعنی مهاجرت کنیم؟ » فوادگفت: « همه باید مهاجرت کنند. چند روز قبل در ضیافت نوزده روزه صحبت مهاجرت بود. در برنامه خواندند که همه باید به مهاجرت بروند. بعد من از پدرم پرسیدم مهاجرت یعنی اینکه ما منزل قشنگمان را بگذاریم. دوستهایمان را بگذاریم و برویم؟ » او گفت: نه، مهاجرت یعنی اینکه در یک جای قشنگ دیگر دنیا، یک منزل قشنگ دیگر بسازیم و دوستهای خوب دیگر پیدا کنیم. او گفت همانطور که اگر آب پاک و تمیز در یک گودال بماند کثیف می شود و بومی گیرد و محل زندگی پشه های شور، هر موجودی که در یک جاساکت و بی حرکت بماند، خوبهائیش را از دست می دهد. ولی آب جاری رودخانه ها همیشه تمیزی ماند و محل زندگی

ماهی‌های قشنگ و رنگارنگ می‌شود، دیگر جای صحبت نبود. باید از هم
جدامی شدیم و هر کدام به یک طرف می‌رفتیم شاید برای همیشه همدیگر را
نبینیم و شاید یکروز در جای دیگر دنیا بهم برسیم ولی همیشه خاطرهم را عزیز
خواهیم داشت. دنیای بزرگ با دریاهایش، کوه‌هایش، درخت‌های عجیبش
جنگلهای قشنگش، زمین‌های رنگارنگش منتظر ما است. خوشحال و خندان
از هم خدا حافظی کردیم. پتلی و گل پرند و قو و ارد سفارش کردند از طرف آنها
از شما هم خدا حافظی کنم.
منتظر نامه‌های بعدی من باشید. البته خوردم هم نغی دانم نامه بعدی را از
کجا برایتان خواهم نوشت.

به امید دیدار

ورقا



هدیه بزرگ

امسال صد سال از زمانی می‌گذرد که بهائیان بزرگترین هدیه خود یعنی مجموعه تعالیم و دستورات حضرت بهاء الله بنام کتاب مستطاب اقدس را دریافت کردند. حضرت بهاء الله همیشه کتابهای خود را برای منشی‌هایشان دیکته می‌فرمودند و بعد آنها آنچه را که نوشته بودند برای تصحیح، حضور ایشان می‌آوردند. این خیلی مهم بود زیرا حضرت بهاء الله آنقدر تند دیکته می‌فرمودند که نوشتن تمام آنها برای منشی‌ها خیلی سخت بود. بعد از آنکه نوشته‌ها تصحیح می‌شد، حضرت بهاء الله مهر خود را بر پشت کتاب می‌زدند به این معنی که نوشته‌های آن کتاب عین همان ^{است}

که ایشان فرمودند . و این برای حفظ آثار مبارکه از دشمنان امر بود که می خواستند با تغییر آثار به امر بهائی صدمه بزنند - امروز بیت العدل اعظم از تمام این الواح در محل بسیار زیبایی به نام دارالآثار نگهداری می نمایند .

حضرت بهاء الله يك نسخه مخصوص بخود از کتاب اقدس داشتند که همیشه به آن مراجعه می فرمودند . بعد از صعود مبارک ، حضرت عبدالبهاء این کتاب را به خانواده یزدی ، دادند این داستان از قول آقای عبد الرحیم یزدی که در آن زمان يك نوجوان بودند نقل شده است که در زمانی که خانواده یزدی در بیروت زندگی می کردند ، روزی خانه همسایه پهلوی آنها آتش گرفت پدر آقای یزدی به محض این که از جریان آگاه شد بیکراست به سراغ کمدش رفت و بسته ای را بیرون آورد و آن را از خانه خارج کرد و وقتی که خیالش از جانب بسته آسوده شد ، به خانه باز گشت و به فرزندانش گفت که خانه را ترك کنند مبادا که خانه آنها هم بسوزد آقای یزدی وقتی فهمید که پدرش قبل از اینکه خانواده خود را از خطر احتمالی آتش آگاه کند بسته ای را از خانه خارج کرده بود خیلی ناراحت شد . و حتی با ناراحتی به پدرش گفت که او ثروت دنیا را بیشتر از خانواده اش دوست دارد ، زیرا آن ^{بسته} که دورش پیچیده شده بود شبیه دسته اسکناس بود .

پدر آقای یزدی چیزی نگفت ، فقط پسرش را صدا زد و بسته را گشود در آن هم

کتاب اقدس که متعلق به حضرت بهاء الله بود پیچیده شده بود . این کتاب خیلی مهم بود آن را کاتب وفادار حضرت بهاء الله نوشته بود و در آینده معیار مقایسه همه نسخه های دیگر این کتاب بود برای همین باید قبل از اعضای خانواده نجات داده می شد . پدر آقای یزدی بعد از فوتش قسمت بیشتر دارائی خود را برای برادر بزرگ آقای یزدی به ارث گذاشت . ولی آقای یزدی هدیه مخصوصی دریافت کرد و آن همان نسخه کتاب اقدس متعلق به حضرت بهاء الله بود .

سالهای بعد وقتی آقای یزدی در مصر زندگی می کرد ، حضرت ولی امر الله از او خواستند که این کتاب مقدس را به حیفا بفرستد و آقای یزدی بلا فاصله اطاعت کرد و چون نمی خواست کتاب به آن گرانبهای را از طریق پست بفرستد ، آن را توسط برادرش که برای زیارت به حیفا و عکاسی رفت فرستاد حضرت ولی امر الله ^{آن را} دریافت کردند و امروزه در دار الآثار حفظ می شود .

ترجمه : سیمار فیعی

میموزا و کاسه چوبی

یک داستان ژاپنی

در یکی از دهکده‌های ژاپن زن فقیری زندگی می‌کرد که یک دختر قشنگ داشت با موهای سیاه و ابروان کمافی که چشهایش درشت و قهوه‌ای رنگ و بینیش کوچک و قلبی بود و لبی مثل دو برگ گل و گردنی ظریف و بلوری و گوشهائی مثل دو صدف صورتی کوچک داشت و مهمتر از همه اینکه اخلاقش از قیافه اش بهتر بود.

اسم این دختر میموزا بود. هر وقت همسایه‌ها او را می‌دیدند به مادرش می‌گفتند: «وای بحالت که چه بد شانس بزرگی آورده‌ای چون دختری اینقدر خوشگل است در آینده او دیگر هیچوقت کار نخواهد کرد صید کجا؟ چون وقتی بزرگ شود را نمی‌خواوردش داد را آئینه تماشا می‌کند و تازه اگر این کار راهم نکند از بس مردم نگاهش می‌کنند و از او تعریف می‌کنند همه کارها ^{ایش} می‌گذارد و می‌نشیند به حرفهای آنها گوش بدهد زن بیچاره نمیدانی چه بد بختی بزرگی است که آدم دختر با این قشنگی داشته باشد»

وقتی مادر میموزا این حرفها را می‌شنید بفکر فرومی‌رفت: «ایکاش میموزا زشت بود. اگر واقعا دیگر نخواهد که کار کند من چکار کنم؟ خوب شاید هم وقتی بزرگتر شود دیگر به این قشنگی نباشد» ولی آرزوهای مادر برآورده نشد چون میموزا هرچه بزرگتر می‌شد زیباتر می‌شد بطوری که هر کس او را میدید می‌ایستاد و غرق تماشای زیبائی او می‌شد تا جائی که مادرش



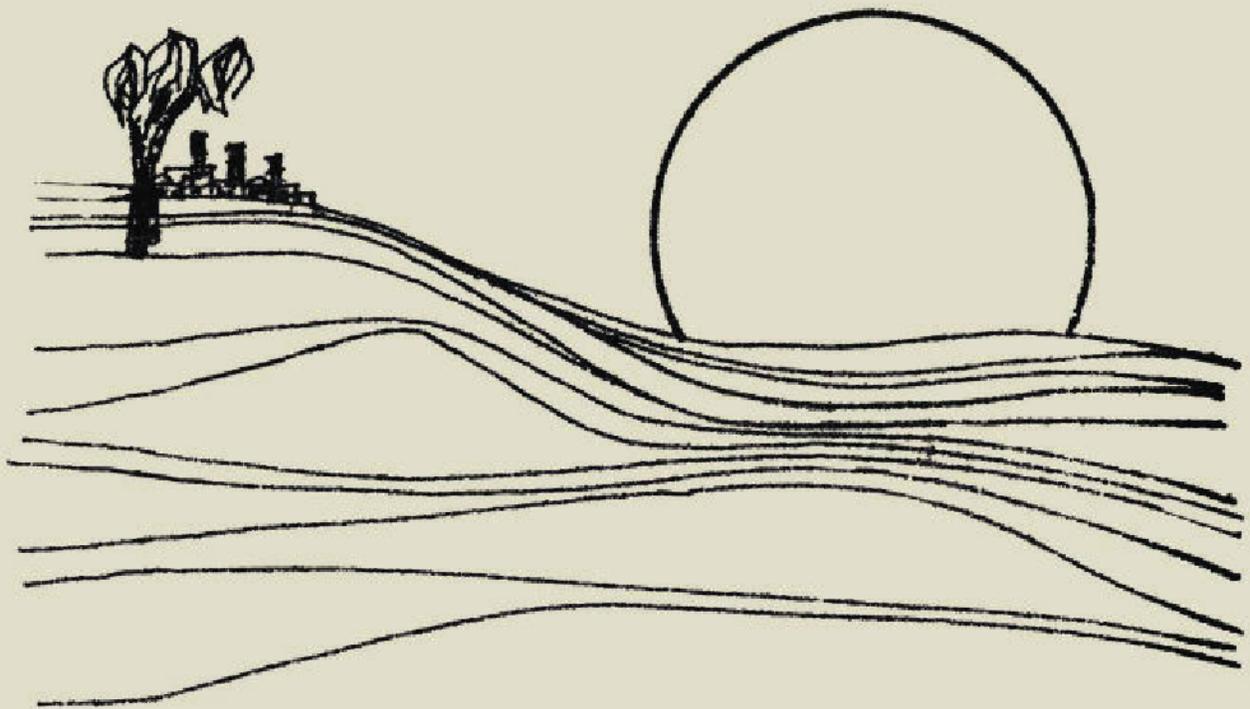
واقعا نگران او شده بود . يك روز بعد از ظهر میموزا بعد از اینکه کارهایش تمام شد چای^۱ هم آماده کرد و رفت بالا در اطاقش تا موهایش را مرتب کند و جلوی آئینه نشست و با خودش گفت: «چقدر خسته شدم خدا را شکر که روز تمام شد»، مادر میموزا حرفهای او را شنید و وقتی دید که جلوی آئینه نشسته با خودش فکر کرد آن روزی که میموزا دیگر نمیخواهد کار بکند رسیده حالا چکار باید بکنم؟ و از فوطی بچا رنگی شروع بگریه کرد .

طفلك میموزانی توانست بفهمد چی شده ، دستش را دور گردن مادرش انداخت و سعی کرد آرامش کند . ولی زن در مانده تنها چنینی^۲ که مرتب تکراری کرد این بود: «تو باید صورتت را مخفی کنی . تو باید صورتت را بپوشا^۳

میموزا تو باید به من قول بدی که نگذاری کسی صورتت را ببیند .
 خودت هم نباید آنرا ببینی ! « میموزا بدجوری گیج شده بود : « اما آخر من
 چطور می توانم صورتت را مخفی کنم چطور می توانم نگذارم مردمان آنرا ببینند »
 ولی مادرش به او جوابی نداد و همین طور به گویه ادامه داد و گفت : « تو باید
 صورتت را بپوشانی و نگذاری دیده شود و الا دیگر کار نخواهی کرد » .
 میموزا از این حرف خیلی تعجب کرد و ناراحت شد . آخر او نفی خواست
 آدم بدرد نخوری باشد . چون می دانست خانواده اش خیلی فقیرند و او
 باید کار کند تا خرج خودش را در بیاورد . و حالا اگر راستی قرار باشد
 صورتش باعث شور که نتواند کار کند پس چاره چیست ؟ با ناامیدی
 به مادرش گفت : « خوب مادر اگر حالا راهی به نظرت می رسد که صورت
 مرا بپوشانی تا خورم و دیگران نتوانیم آنرا ببینیم ، من قبول می کنم . چون
 اصلاً رلم نمی خواهد حالا که باید زیاد تر هم کار کنم . آدم بدرد نخوری بشوم »
 آنوقت مادرش آرام شد بلند شد و رفت سر صند و قهقهه ای که در آن
 وسائل خیالی و خورده ریزهایش را نگه میداشت و یک تکه نخ آورد
 و با آن صورت قشنگ دخترش را اندازه گرفت بعد به او گفت : « من
 به بازار میروم تا کمی خرید کنم و چیزی هم برای پوشاندن صورت تو پیدا
 کنم . تو همین جا بمان و کسی را بجانانه راه نده تا من برگردم . « میموزا مادرش^{را}
 بوسید در راپشت سر او بست و باغم و غصه زیاد به اطاقش برگشت
 هرچه فکر کرد نتوانست بفهمد چرا صورت قشنگش ممکن است او را تنبل

کند . وقتی یادش آمد که دیگر باید صورتش برای همیشه پوشیده بماند
و هیچکس نتواند آنرا ببیند آهی کشید . ولی از بس رختخوب و حرف
شنوئی بود حاضر بود حرف مادرش را گوش کند . وقتی مادرش برگشت
با خودش يك كاسه چوبی که رو سوراخ گرد و يك سوراخ دراز داشت آورد
و گفت : « خوب میوزا حالا با این کاسه صورت توای پوشانم تو خیلی
راحت می توانی از دو سوراخ گرد آن همه جاراببینی و از سوراخ دیگر
غذا بخوری . دیگر هیچکس هم نمی تواند وقتی داری کاردی کمی بمو نگاه
کند و نگذارد به کارت برسی . خودت هم وقتی در آئینه نگاه می کنی
زودکناری روی چون این کاسه زشت است و هیچ کس خوشش نمی آید
به آن نگاه کند . » آنوقت کاسه را روی صورت میوزای بپاره گذاشت
و محکم کرد و يك نخ آنرا پشت سرش بست . از آن روز به بعد میوزا
مجبور بود برای همیشه با يك كاسه چوبی روی صورتش زندگی کند
غذا بخورد و کار کند و حتی بخوابد .

نا تمام



افسانه های صحرا داستان دیانت پناه

در یکی از محله های قدیمی مشهد هنوز هم خانه ای هست که به بابیه مشهور است . این خانه یک باغچه کوچک و چند درخت دارد طرف راست حیاط با چند پله به راهروئی می رسم و بعد اطاقی هست جلوی راهرو همه کفش هایشان را بیرون می آورند و با احترام در اطاق را بازی کنند . اطاق کوچکی است ولی تاریخ بزرگی دارد . اگر روی پله های جلوی راهرو بنشینید و از راهنمایان بپرسید اینجا کجاست ؟ می گوید « این اطاق ملاحسین بشرویه ای است و در آن اطاق رو برو حضرت قدوس مدتی زندگی می فرمودند » از شما بخواهمی توانید صدای مناجاتی را که از داخل اطاق

بگوش می‌رسد بشنوید ، کسی دارد بیار حضرت قدوس و ملا حسین
مناجات می‌خواند ، بیار سالها پیش از این ، بیار روزی که ابن‌خانه ^{کزن}
آمد و رفت کسانی بود که حضرت اعلی را شناخته بودند و خیلی از آنها
جان خود را در این راه فدا کرده اند . می‌شود روی همان پله ^{نشست}
و فکر کرد به سالها قبل

وقتی ملا حسین از حضرت اعلی جدا شد به طرف طهران براه افتاد هر جا
در راه فرصتی می‌یافت از حضرت اعلی صحبت می‌کرد و به هر جا که پا
می‌گذاشت از پیام خداوند سخن می‌گفت و کسانی که قلبی پاک ^{داشتند}
و منتظر پیام خداوند بودند از او پیروی می‌کردند و او نام آنها را جزو
مؤمنین می‌نوشت . بزودی اتفاقاً در پیش بود و فداکاری همه مؤمنین
لازم بود . خیلی از کسانی که ایمان می‌آوردند از علما و دانشمندان دین ^{از شاگردان}
شیخ احمد و سید کاظم بودند ولی بسیاری هم از مردم عادی بودند مردمی
که فهمیده بودند زندگی‌شان خوب نیست . مردمی که دردشان به صحبت
خدا احتیاج داشتند و تعالیم حضرت اعلی در قلبشان اثر می‌کرد . عاقبت
ملا حسین به طهران رسید . حضرت بهاء الله آنموقع در طهران ^{بودند}
ملا حسین یکی از آثار حضرت اعلی را برایشان فرستاد . حضرت بهاء ^{الله}
فرمودند هر کس قرآن را بشناسد شك نخواهد داشت که این کلمات
از طرف خداوند است . این پیام که به ملا حسین رسید بی نهایت ^{مستور}



و خوشحال شد . او مأموریت خود را در طهران انجام داده بود . با کمک
حضرت بهاء الله بزودی امر حضرت اعلی در سراسر ایوان متشومی گردید
ملاحسین به طرف خراسان براه افتاد در خراسان آتشی که در دل
او بود آنقدر حرارت داشت که هر جا پامی گذاشت عذای بد و رش
جمع می شدند . ملاحسین در مشهد در خانه ای که بعدها به بابیه
مشهور شد توقف کرد و بابیه محل اجتماع کسانی شد که حرارت وجود
ملاحسین آنها را بسوی خود کشانده بود . از اینجا راستان آن خانه
کوچک شروع می شود .

* * *

اما حضرت اعلیٰ با همراهی جناب قدوس از شیراز بطرف مکه براه افتادند
از بوشهر به بعد روماء با کشتی در راه بودند کشتی خیلی آرام حرکت می کرد و
گاهگاهی دچار طوفان می شد هیچکس نمیدانست چه خواهد شد و
همه از زندگی قطع امید کرده بودند ولی در این میان حضرت اعلیٰ و جناب
قدوس در نهایت آرامش به سفر ادامه میدادند .

قدوس همه جله خدمت حضرت اعلیٰ مشغول بود حتی وقتی به جدّه رسیدند
از جدّه تا مکه مهار شتر را که حضرت باب بر آن سوار بودند بدست داشت
و پیاده راه می پیورد اگر صحرایان داشت از عظمت حضرت اعلیٰ و فروتنی
و خضوع حضرت قدوس داستانهای گفت . یک روز در کنار چاه ابی مشغول
نماز بودند که ناگهان عربی پیش آمد و خرجینی را که روی زمین قرار داشت
و محتوی آیات و الواح حضرت اعلیٰ بود برداشت و فرار کرد مستخدم حضرت
اعلیٰ خواست او را دنبال کند ولی حضرت اعلیٰ فرمودند این آثار بوسیله
او بجائی خواهد رفت که وسیله دیگری برای فرستادن آنها به آنجا در
درست نیست از این موضوع غمگین نباشید زیرا که این کار بخواست
خدا بوده است .

بعد از اینکه زیارت خانه خدا تمام شد حضرت باب از مکه به مدینه
توجه فرمودند مدینه پر از داستانهای خدائی بود . اینجا حضرت
محمد سالها زندگی کرده بودند و ایشان را درها بنجا به خاک سپرده اند

مدینه هنوز داستان جان بازی های دوستان حضرت محمد را یاد
 داشت . مدینه محلی بود که شیخ احمد احسانی در آنجا مدفون بود
 در راه مثل این بود که شهدا از قبرهای خویش بیرون آمده و محضر
 اعلیٰ خوش آمد می گفتند . مثل اینکه آنها می دانستند چه اتفاقاتی
 در پیش است و به حضرت باب التماس می کردند که در اینجا بمانید
 زیرا دشمنان شما در انتظارتان هستند آنها از هیچ پستی کوتاهی نخوا
 کرد . اما اینجا دست کسی بشما نخواهد رسید و حضرت اعلیٰ جواب
 می فرمودند خوشحال باشید . مسرور باشید زیرا من و قدوس
 بزودی جان خود را فدا خواهیم کرد و نذر شما خواهیم آمد قطره
 خون ما مثل رانه های هستی که وقتی کاشته شوند از آنها
 درخت خداوند بعمل خواهد آمد و تمام مردم دنیا در زیر سایه
 آن جمع خواهند شد .

قدوس افسانه های صحرارامی شنید و خوشحال و مسرور بدین
 محبوبش به پیش می رفت .

نوشته بر اساس تاریخ نبیل از: فریرز صهبا



در يك جاى دنيا شهر كوچك و جمع وجودى بود . اين شهر كوچك يك ميدان كوچك با چند تا خيابان کوتاه داشت . وسط ميدان اين شهر روى يك ستون بلند يك ساعت بزرگ گذاشته بودند كه هميشه رقيق و مرتب كار مى كرد تنها مأمور شهردارى شهر هم هفته اى يك مرتبه آنرا كوك مى كرد . بغير از ساعت بزرگ شهردار اين شهر كوچولو و قشنگ ساعت ديگرى پيدا نمى شد هيچكدام از مردم ساعت نداشتند و همه آنها تمام كارهايشان را به كمك همان ساعت وسط شهر تنظيم مى كردند .

يك روز سر ظهر وقتى كه آفتاب بيدارى كرد و همه مردم به خانه هايشان رفته بودند ناهاى خوردند يك اتفاق عجيب و غريب افتاد . موقعى كه

عقربۀ کوچک زیر عقربۀ بزرگ روی عدد ۱۲ ایستاده بود، یک دفعه عقربۀ بزرگ گفت: سلام رفیق، چطوری؟ خوبی؟ می‌گویی؟ عقربۀ کوچک جواب داد: ای بد نیستم، فعلاً که وظیفه‌ای داریم و باید که بگردیم عقربۀ بزرگ گفت: می‌دانی چیست من خسته شده‌ام. از دنیا فقط همین صفحه ساعت را دیده‌ام و همیشه بد و درخورد می‌چرخیدم. تنها معلوماً هم اینست که وظیفه‌ام نشان دادن دقایق است. عقربۀ کوچک گفت: منم با اینکه کمتر و آهسته‌تر از تو می‌چرخم و چرخیده‌ام ولی با این همه مثل تو هستم و تنهارا نشم هم قبل از دیدن تو این بود که کارم نشان دادن ساعات مختلف روز است. ولی با این همه از تو خوشحالترم چون میدانم که کارم از تو مهم‌تر است عقربۀ بزرگ در حالی که از شدت ناراحتی قرمز شده بود گفت: ولی کار من هم کم‌اهمیت‌تر از کار تو نیست من اگر دقیقه‌ها را نشان ندهم مردم نمی‌توانند وقت دقیق را متوجه بشوند. سپس ادامه داد اصلاً می‌توانیم امتحان کنیم. برای مدتی تو زیر من پنهان بشو و کاری نکن که ساعت فقط دقیقه‌ها را نشان بدهد و بعد هم من از کار می‌افتم تا ساعت فقط ساعات مختلف روز را نشان بدهد. آنوقت معلوم خواهد شد کار کدام ما مهم‌تر است.

حالا ساعت دو ازرده و ۹ دقیقه بود ولی هنوز عقربۀ بزرگ از روی عقربۀ کوچک کنار نرفته بود. دو تا عقربۀ طبق قراری که با هم گذاشته بودند عمل کردند حد و ساعت چهار که مردم کم‌کم از خانه‌هایشان بیرون می‌آمدند و سراغ

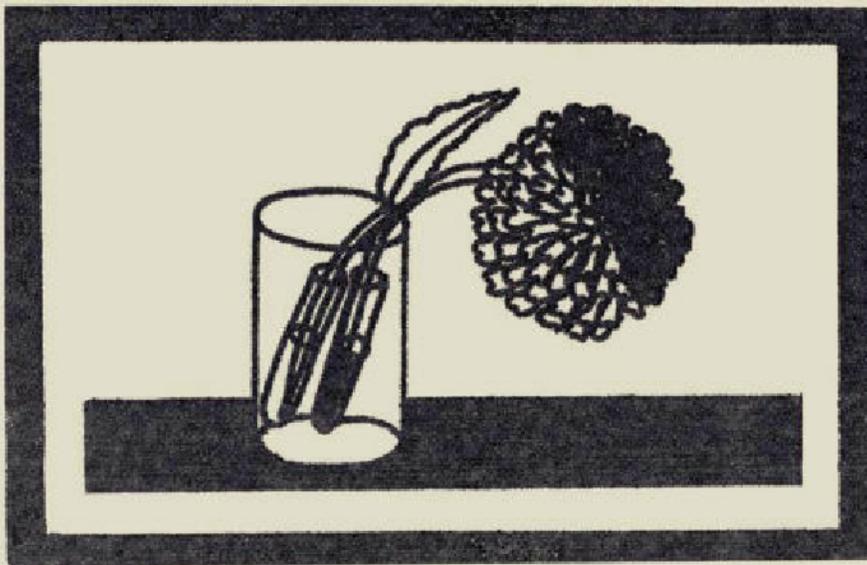
کارهایشان می رفتند هنوز روی صفحه ساعت وسط شهر فقط یک عقربه
 نمایان بود . یک دختر بچه که داشت از کنار میدان رد می شد ساعت را دید
 مدتی با تعجب نگاه کرد و سپس فریاد زد آهای ، آهای مردم ، ساعت شهر ما
 یکی از عقربه هایش را گم کرده . کم کم مردم دور میدان شهر جمع شدند هر کسی
 با بغل دستی اش می کوچ می کرد گاهی صداهائی از میان جمعیت بگوش می رسید
 که می گفت : «عقربه بزرگه کوچیکه را گشته و یا می گفت : زورگنده به
 کوچیکه چربید .» در همین موقع شهردار شهر همراه تنها ما مور شهرداری اش
 آمد و گفت همه بروید کنار . بروید کنار . و سپس به ما مورش گفت برو
 بالای ستون ببین چی شده . ما مور با احتیاط و ترس و لرز بالای ستون رفت
 در شیشه ساعت را باز کرد و توی ساعت را دید و سپس با خوشحالی از آن
 بالا داد زد : «هه هه ، طوری نشد . بابا بی خودی نگران شدید ، فقط عقربه
 کوچیک رفته زیر عقربه بزرگ .» و بعد سعی کرد که عقربه کوچیک را از زیر عقربه
 بزرگ بیرون بکشد ولی هرچه زور زد نتوانست و باد بخوری از آن بالا پائین آمد
 مردم به سر کارهایشان رفتند و شهردار هم به ساختمان شهرداری رفت اهل
 شهر پس از سپری شدن چند روز کم کم به عقربه بزرگ عادت کردند ولی دیگر
 کاری را سر وقت نمی توانستند انجام بدهند . مثلاً اگر کسی می خواست کسی دیگری را
 به خانه اش دعوت کند می گفت : فردا پنج دقیقه مانده که هفت دقیقه تمام
 بشود بمانه ما بیا . و شخص بیچاره هم که نمی توانست از این حرف وقت را

بفهمد بی موقع به خانه او می رفت و هم خودش ناراحت می شد و هم دوستش .
 در حد و در چند هفته وضع این طوری بود که ناگهان یک روز صبح که مردم بلند
 شدند و به خارج خانه هایشان رفتند دیدند که عقربه بزرگ ساعت شهر
 افتاده است روی ساعت ۶ و از جایش تکان نمی خورد ولی در عوض عقربه کوچک
 ساعت می گردد و ساعات مختلف روز را نشان می دهد . مردم به شهردار پناه بردند
 و گفتند : زود یک ساعت ساز را خبر کن که عیب ساعت شهر ما را رفع کند .
 شهردار گفت متأسفانه الآن امکانش نیست و مردم بیچاره هم به دنبال کارشان
 رفتند از آن موقع به بعد کار مردم بوضع دیگری ناراحت شده بود . مثلاً وقتی
 کسی با دیگری در ساعت بخصوصی قرار ملاقات می گذاشت آن شخصی که
 مثلاً اول آن ساعت به وعده گاه می آمد مجبور بود یک ساعت صبر کند تا دیگری
 هم به وعده گاه برسد برای همین هم کار مردم از وقت افتاده بود .
 یک روز عصر مردم جلوی ساختمان شهرداری جمع شدند و گفتند ما ساعت
 دقیق می خواهیم و شهردار هم قول داد که ساعت جدیدی برای شهر بخرد و گفت
 کار هیچکدام از عقربه های ساعت به تنهایی بدر نمی خورد ، باید یک ساعت
 دو عقربه ای سالم بخریم . عقربه های ساعت بزرگ شهر که این را شنیدند
 کمی با هم چچ و پیچ کردند و یکمرتبه با هم دیگر شروع بکار کردند .
 می توانست حدس بزنید که آنها به همدیگر چه گفتند ؟

از: فرید پروزمندی

گل دورنگ

همه می دانیم و دیده ایم که گل های یک رنگ دارند به بعضی از انواع اطلسی که دورنگ است . ولی اکثر گل های یک شاخه فقط یک رنگ دارند . مثلاً میخک سفید . . یا داودی ، زرد . . یا رز، قرمز حال بگوئید چطور می توانیم یک شاخه گل دورنگ داشته باشیم . . . طوری که یک طرف گل یک رنگ و طرف دیگر آن رنگ دیگری باشد ؟



جواب

دولوله ای آزمایش مطابق شکل بردارید و در یکی از آنها کمی جوهر آبی و در شیشه ای بعد کمی جوهر قرمز بریزید . . . اگر شیشه آزمایش در منزل ندارید می توانید از شیشه های بلور و باریک و بلند و واها استفاده کنید . . . بعد از اینکه جوهرها را در شیشه ها ریختید کمی هم آب به آنها اضافه کنید تا کمی رقیق شوند . البته باید توجه داشته باش^{ید} که هر کدام از جوهرهای آبی و قرمز را در یکی از لوله ها بریزید .

حالا هر دوی این شیشه ها را در یک لیوان قرار دهید و یک گل انتخاب کنید . . . مثلاً داودی (در زمستان) و یامیخک (در تابستان) ساقه گل را از برگ های ریز پالت کنید و بگذارید که گل ها و یکی دو برگ روی آنها باقی بماند . حال ساقه یک گل یا یک ساقه چند گلی را از انتهای از طرف طول بدو قسمت تقسیم کنید . . . یعنی یک شکاف طولی مطابق شکل در ساقه گل بوجود بیاورید . یک قسمت آن را در لوله آزمایشی قرار دهید که آبی رنگ است و شاخه دیگر را در لوله ئی که قرمز رنگ است . پس از سه الی چهار ساعت متوجه می شوید که گل سفید رنگتان به دو رنگ زیبای قرمز و آبی درآمده است . یعنی حالا صاحب یک گل دو رنگ بسیار قشنگ روی یک شاخه شده اید .

دلیل علمی

رنگ از طریق ساقه و همراه آب و مواد غذایی دیگر وارد گلبرگها می شود و برگهای گل را رنگین می کنند . هر وقت که به جشن تولدی دعوت دارید و در فکر هدیه هدیه ای هستید که دوستان را واقعاً خوشحال کند می توانید چند گل زرد یا صورتی بخرید و فقط نیبی از آن را برنگ قرمز یا آبی رنگ کنید و به دوستان چند شاخه زیبای گل دو رنگ هدیه کنید !

ترجمه: پریمهر منوچهری (شیروزی)

« يك سؤال مهم »

کتابهای خوب

چیزی در ذهن پسرک داستان ، بود که آزارش میداد ، يك سؤال . سؤال
که يك روز مثل يك مسافر غریب به شهر ذهنش وارد شد و برای همیشه
آنها ماندنی گردید پسرک يکروز بفکر افتاد که : «حقیقت چیست؟» خوب
این راه مثل هر سؤال دیگری توانست از مردم ، از پدر یا از معلم بپرسد
و همین کار راهم کرد ، از راه گذری پرسید ، مرد گذرنده به او گفت : پی
این سؤال را نگیر که جوابی نخواهی یافت . « پسرک داستان ماشب در خان
معنای حقیقت را از پدرش پرسید و جواب شنید : « به کارت برس ، شاید
خورری ؟ درس های مدرسه را حاضر کن ! » . پسرک گنجگاو را استان ما
دست بردار نبود ، اما وقتی از معلم درباره حقیقت سؤال کرد معلم به او گفت که
حرفهای مهمتری هم هست « حرفهای مهمی مثل منها و جمع و تقسیم و ضرب »
... پس پسرک داستان مادرانست که پاسخ سؤالش را آسان نخواهد یافت
روزی مردی به او گفت که بر فراز تپه کنار دره کلبه ای است . و در آن کلبه
پیرمردی بسیار دانا و پیرمرد سؤال او را پاسخی خواهد گفت .
... پیرمرد چیزهایی گفت که او نمی فهمید در عاقبت پیرمرد به او گفت که پاسخش را
نزد دیگری خواهد یافت : « جای دیگری هست ... او از من بسیار دانا تر است ... »
اما پسرک داستان ما چگونه می توانست او را بشناسد ؟ پیرمرد این راهم برای او :
« او راه می رود و من نشسته ام ، او يك جانی ماند ، او همیشه با تو فاصله کمی دارد »

آیا پسرک می توانست او را بیابد؟ پیر مرد می گفت: «این باخوردتست ولی تا وقتی نشسته ای او هر لحظه بیشتر از تو دور می شود» پس پسرک داستان ما سفرش را آغاز کرد و در رهوای یافتن مرددانا که حقیقت را می دانست پای در راه گذاشت پسرک داستان ما رفت و رفت و رفت، روزها و ماه ها و سالها و از هر کجا و هر کس سراغ پیر مرددانا را گرفت پیر مرد همیشه با او فاصله کمی داشت، حالا او به جوانی تبدیل شده بود پس جوانک داستان ما رفت و رفت و رفت، روزها و ماه ها و سالها و از هر کجا و هر کس سراغ پیر مرددانا را گرفت، پیر مرد همیشه با او فاصله کمی داشت. حالا او به مردی کامل تبدیل شده بود. پس مرد داستان ما رفت و رفت و رفت، روزها و ماه ها و سالها و از هر کجا و هر کس سراغ پیر مرددانا را گرفت... دیگر گرد سپید سالها بر سر و مویش نشسته بود، از هر جا گذشته بود، سالها تجربه اندوخته بود و بسیار میدانست حالا او به پیر مردی تبدیل شده بود.

روزی شاید سالها بعد، پسرکی از پیر مردی را نا حقیقت را پرسید و پیر مرد چیزهایی گفت که او نمی فهمید، عاقبت پیر مرد به او گفت که پاسخش انزدر دیگری خواهد یافت... کسی هست که بسیار از من دانا تراست... او پس از این می آید... من نشسته ام و او راه می رود، من به آخر رسیدم ام و او آغاز می کند، او هرگز یک جان نمی ماند، او اینک پسرکی ست در سن و سال تو، او دریای پرسش است و می خواهد بداند.

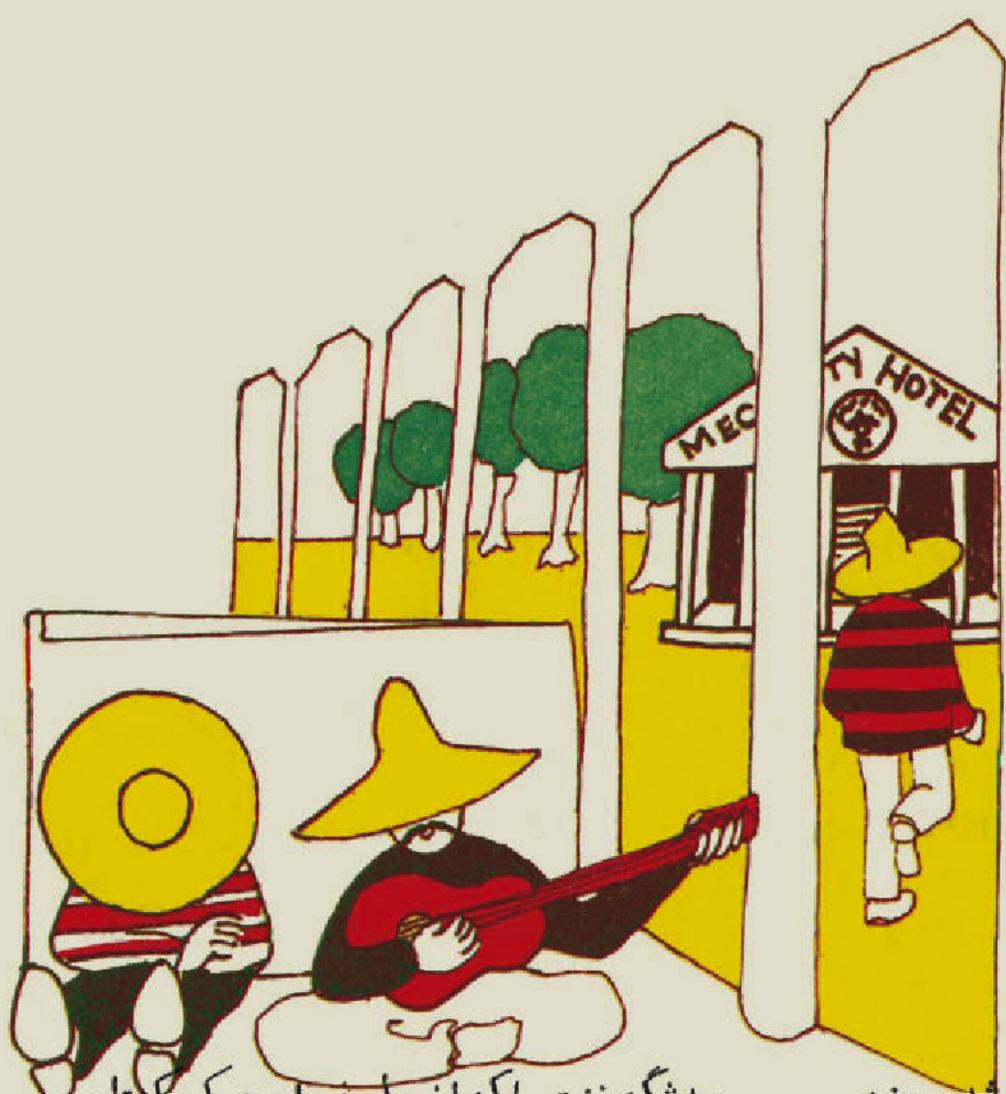
شاید آن پسرک من باشم، تو باشی و یا هر کس دیگری که می خواهد بداند، و اما آن پیر مرد حدس میزنی که بود؟ باید کتاب حقیقت و مرددانا را بخوانید داستان قشنگی است، همراه پسرک داستان به خیلی جاها سفر خواهید کرد و خیلی چیزها خواهید دانست، و این شاید آغاز راه باشد.

«حقیقت و مرددانا» نوشته بهرام بیضایی، نفاش «مرتضی میز» سازمانتشار آکانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، ۱۳۶۵، ۶۰۰ ریال

در شماره قبل با هم به شهر مکزیکو در کشور مکزیک رفتیم
 و با یکی از بچه های آنجا آشنا شدیم امروز در استان
 پترومارا به بندر تامپیکومی برد. تامپیکو یکی از بندر
 کشور مکزیک است که در کنار خلیج مکزیک قرار دارد.

سرزمین من مکزیک

اجازه بدهید دو چرخه ام را به یک درخت تکیه بدهم آن وقت با هم حرف بزنیم
 هر وقت من می خواهم از دهمان به شهر بروم باید دوسه بار خستگی بگیرم اصلاً
 آدمی که در مکزیک سفر می کند بجای چپ و راست به بالا و پایین رفتن چاره
 فکری کند، آخر کشور ما خیلی پستی و بلندی دارد. امروز که من به شهر
 می روم برایم هم فال است و هم تماشا. چون هم باید به مغازه ها سر بزنم و
 برای مزرعه مان خرید کنم و هم بدیدن دو ستم سالی بروم. اسم اصلی دوتتم
 سالوادور است اما من ترجیح می دهم او را سالی صدا بزنم. سالی پسر خوبی است
 پدر سالی کارگزار شرکت نفت است. اگر از همین تپه رو برو بالا برویم می توانیم
 دکل چاه های نفت و مخزن های بزرگی را که در زیر نور خورشید برق می زنند
 ببینیم. من هر وقت چشمم به این مخزنهای افتد بیاد چیزهایی می افتم که
 در دبستان معلمان بما یاد می داد. معلمان می گفت سالهای پیش وقتی
 یکی از چاه ها به نفت رسید به یکباره نفت به بیرون زد و همه جا را فرا گرفت
 کارگرها مجبور بودند برای جمع کردن این همه نفت مخزنهای زیادی بسازند



اما مگر می شد روزی ۶۰۰۰۰ بشکه نفت را که از چاه فوران می کرد کنترل کنند؟ حالا دیگر چاه ها آنقدر نفت ندارند اما باز هم هر روزه کشتیهای بزرگ نفتکش به تا میگوئی آیند تا نفت ما را بخرند و به کشور خودشان ببرند خوبست بروم از توی سبدی که به دسته رو چرخه آویزان کرده ام چند تا کلوچه زرت بیاورم و بخورم . این کلوچه ها را ما مان از ذرت های مزرعه خودمان درست کرده . در ده ما غذای بیشتر مردم کلوچه زرت و باقلا^{است} مخصوصاً وقتی که گوشت کمیاب می شود باید با قلا بخوریم که هم ارزانتر است و هم جای گوشت را می گیرد .

از اینجای زمین ها و تپه های اطراف منظره زیبایی دارند در دامنه آن کوه که

برف نوکش را فرا گرفته قهوه کاشته اند در زمین هائی که در ته آن درّه
 بچشم می خورد دهقانها روی زمین های ذرت و برنج کاری کنند اما وقتی
 به کناره های شهر تا میکومی رسیم در بیشتر مزرعه های شکر کاشته اند آن
 گاری ای که دارد از وسط جاده راه می رود با خودش موز و نارگیل حمل می کند
 تا در رها ت اطراف بفرود شد . حالا دیگمی تو انم سوار دو چرخه بشوم و بطرف
 شهر براه بیفتم چقدر زمین های سرسبز اطراف و درختهای کنار جاده قشنگ
 هستند ! زمستان که می شود از این همه سبزی و خرمی خبری نیست اما
 در عوض همه جا را برف سفید و زیبا پوشانیده . درست در همین وقت است
 که ما تولد حضرت مسیح را در رهمان جشن می گیریم . چند تا از بچه ها
 به لباس چوپان در می آیند و به افتخار نوزاد مقدس گل و شیرینی به کلیسا
 می برند و بعد از اینکه رقص ساره ای جلو محراب کردند چند تا از دختر
 بچه ها که لباس فرشته پوشیده اند با بالهای سفید و ستاره های زرین
 که بر پیشانی دارند سبدمی را که در آن مجسمه نوزاد مقدس قرار دارد
 مثل گهواره می جنبانند و برایش لالائی می گویند
 او هم مثل اینکه دارد دیر می شود . به امید دیدار .

صفحه خورتان

دوستهای خوبم ، هر بار که به سراغ صندوق پستی میروم دلم میخورد
وقتی درش را بازمی کنم پراز نامه های شما باشد. هر چه تعداد نامه ها بیشتر باشد
خوشحالتر می شوم چون می فهمم که دوستان بیشتری دارم و اگر نامه ها کم باشند
دلنگ و غمگین می شوم چون می خواهم زود بزود از حال شما با خبر شوم. اما
دوستان عزیز می که برایم مطلب فرستاده اند: رؤیا نیازی کلاس دوم راهنمایی
از طهران نوشته: برادر کوچکم که شش سالش هنوز تمام نشده و به مدرسه هم
نمی رود خیلی به ورقه علاقه دارد و هر وقت ورقه بدستش می رسد به من می گوید
که دانتهایش را برایش بخوانم و خود او از روی نقاشی های آن نقاشی می کند رؤیا
جان سلام من را به برادر کوچک و عزیزت بوسان این که داستانهای ورقه را
برای او می خوانی خیلی خوبست ضمناً سعی کن یادش بدهی که با فکر خودش
نقاشی کند. رؤف رحیم پور ۱۰ ساله از اصفهان. بهداد سنائی
کلاس سوم از بابل، شمیم شاهرخ کلاس دوم از رفسنجان، فرشید
صادقی کلاس آمادگی از طهران برای من نقاشی فرستاده اند. پیمان ندیمی
۱۰ ساله از طهران یک شعر قشنگ فرستاده. از تمام این دوستان عزیزم متشکرم
و منتظر نامه های دیگرشان هستم. اما از عده ای از بچه ها که همیشه با من
همکاری مرتب داشتند و مطالب جالبی برایم فرستاده اند، مدتیست خبر ندارم مثلاً
شهناز صفرزادگان، فرحناز تقوائی، گیتی وحدت، سهیلا حقیقت بین
راحله گلشنی، ذبیح الله انوری، من همیشه منتظر نامه های آنها هستم.

نتیجه مسابقه نوشته‌های دوستان و رقا

بچه‌های عزیز همانطور که میدانید چند ماه قبل من از همه شما دعوت کردم که در یک مسابقه شرکت کنید^۱ داستان و مقاله و شعرهایتان را برای من بفرستید. عده خیلی زیادی از دوستان خوب من این دعوت را قبول کردند و همانطور که اسم‌هایشان را در شماره‌های قبل خوانده‌اید هر هفته چندین نامه از شما به من میرسید که برای شرکت در مسابقه فرستاده بودید. نوشته‌هایی را که فرستاده بودید با کمال دقت خواندم و از چند نفر استاد خیلی ارجمند که در عین حال ^{دوستان} خیلی خیلی خوب من هستند و همیشه در همه موارد بمن کمک می‌کنند خواهش کردم تا در مورد نوشته‌های شما نظر بدهند و حالا نتیجه این مسابقه را برایتان می‌نویسم. باید این مطلب را بگویم که همه بچه‌هایی که با رقت و علاقه چیز نوشته بودند نوشته‌هایشان خوب بود و من اسم خیلی از آنها را در مجله نوشته‌ام اما چند نفری که اینجا اسمشان را بعنوان برنده می‌خوانید نوشته‌هایشان خیلی زیبا و خوب بود و بهمین دلیل من هدیه کوچکی هم برایشان خواهم فرستاد و در شماره بعد بعضی راسنه‌های خوب آنها را همراه عکسشان چاپ خواهم کرد و از همه شما خواهش می‌کنم نوشته‌های آنها را بخوانید اگر سعی کنید با کار و کوشش نویسنده‌های خیلی خوبی خواهید شد. این مطلب را هم بنویسم بعضی از بچه‌ها سئوالتان را نوشته بودند و بهمین دلیل نتوانستم آنها را در مسابقه شرکت بدهم.

برنده بهترین نوشته از بین شرکت کنندگان کمتر از ۱۲ سال

۱- مجید رضوانی از (کرج) بخاطر داستان زیبا و عمیق «هدیه» جایزه مجید

یک دوربین عکاسی است

۲- بیژن اخلاقی از (شاهی) بخاطر داستان ولطیف (کلاغ بدجنس) «برنده جایزه مخصوص ورقا

۳- شهید اخسروی از (تهران) بخاطر داستان زیبایی «دوستی» برنده جایزه مخصوص ورقا

برنده بهترین نوشته از بین شرکت کنندگان بیشتر از ۱۲ سال

۱- گیتی وحدت از (تهران) بخاطر داستانهای قشنگ «بهترین هدیه» زنگوله طلا^{تی}

جایزه گیتی یک کتابخانه پراز کتاب است

۲- شهناز صفرزادگان از (بابل) بخاطر داستان جالب، ساده و زیبایی «سروگن^{شت}

یک رانه برنده جایزه مخصوص ورقا

۳- سهیلا حقیقت بین از (تهران) بخاطر داستان خوب، ساده و لطیف «سپرت مهربان

برنده جایزه مخصوص ورقا

برنده بهترین شعر فرانک صمدانی بخاطر شعر بسیار خوب، ساده و لطیف «پیمچک

کاج جایزه فرانک یک کیف پراز وسایل نوشتن است

این دو ستهای خویم بدون شک نویسندگانی بزرگ و خیلی خوبی خواهند شد فقط با

این شرط که مرتب مطالعه کنند و بکارشان ادامه بدهند من نوشته های قشنگ همه

این دو ستانم را در مجله ورقا چاپ خواهم کرد و همیشه منتظر کارهای دیگر آنها هستم جایزه

شهناز صفرزادگان و بیژن اخلاقی را برای شان خواهم فرستاده و از بقیه دعوت می کنم

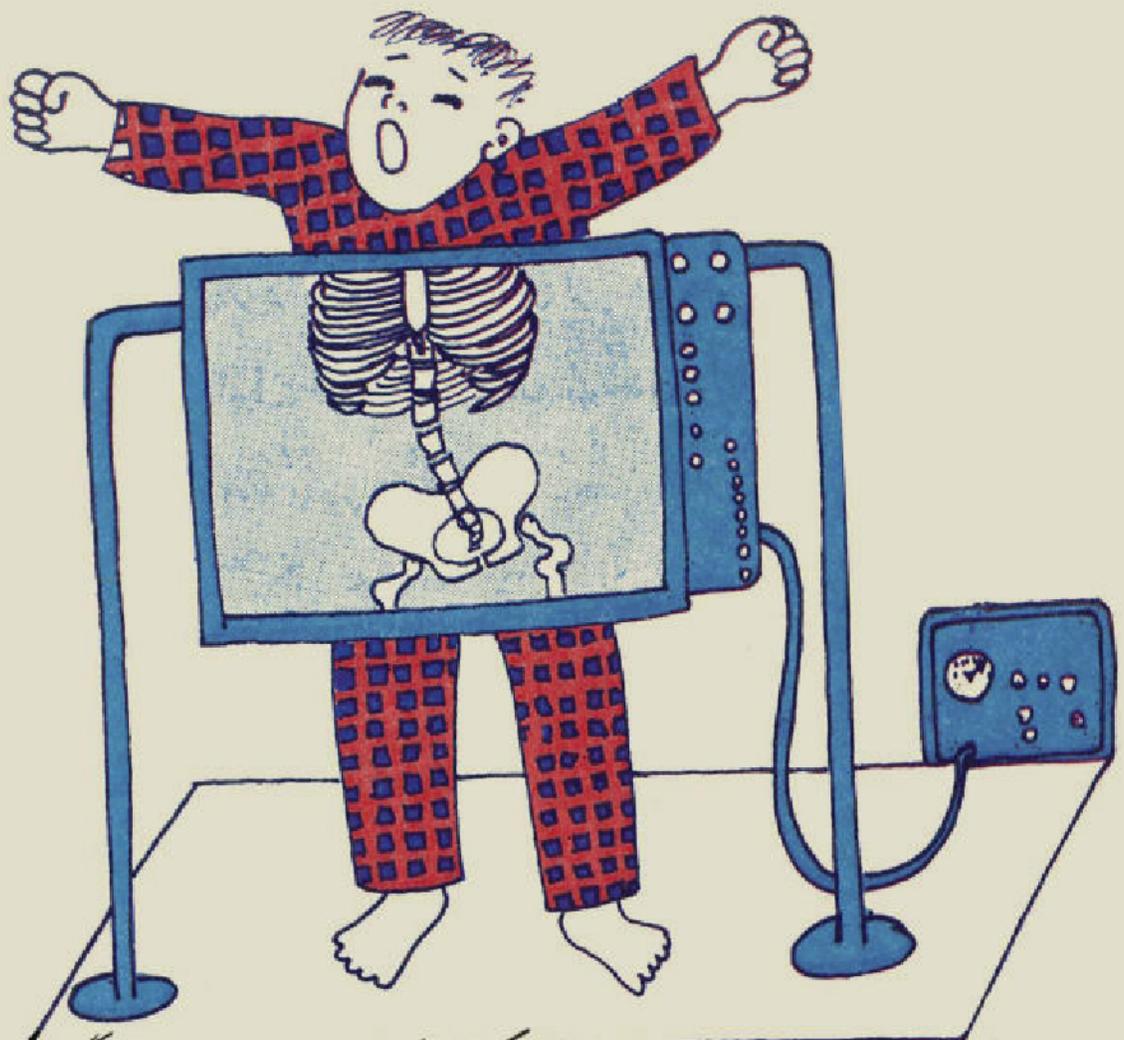
برای گرفتن جایزه هایشان روزهای سه شنبه و پنجشنبه به باغ تزه کتابخانه ورقا مراجعه کنند.

ماشینی که خمیازه می کشد کتاب سخنگو

دیروز نو آموز زمین خورد و امروز خانه ساکت بود چون او در رختخواب است. من رفتم که احوال او را بپرسم و کمی هم با هم حرف بزنیم. نو آموز گفت که دلش برای بازی تنگ شده. می خواست بلند شود و دوباره بدود. گفتم می خواهی باز هم زمین بخوری. او گفت "نه دیگر از زمین خوردن ^{شوم} نفی آید چون مریض می شوم، حیف که بدن ما مثل ماشین نیست که مریض نشود" وقتی که حرفهایش را زرد به اندازه کافی از بدن بدگویی کرد به او گفتم که اشتباه می کند چون که هنوز ساختمان و طرز کار بدن انسان را درست نفی داند و بدن ما از ماشین های خودکار و صجهزی که امروزه دانشمندان می سازند هم بهتر و دقیق تر است. کتاب سخنگو که این روزها همیشه پیش نو آموز است حرف مرا قبول داشت و به ^{آموز} گفت که اگر بدن تو یک ماشین بود باید چندین نفر کارگر مشغول در کردن آن می شدند. ولی حالا بدن تو خودش مشغول تعمیر خودش است و تو برای این باید استراحت کنی که بدنت بتواند براحتی به کارهای داخل خودش برسد. نو آموز گفت پس چرا من تب دارم. کتاب سخنگو گفت که بدنت می خواهد سلولهای صدمه دیده را خوب کند و بهمین

دلیل تندکاری کند مثل وقتی که تندمی دوی و بدنت گرم می شود این ^{باز} بدن تو از کار داخل خودش گرم شده و می گویند که تب کرده ای .
 در مورد تعریف سلول من به نو آموز گفتم مثل ماشین که از تکه های مختلفی درست شده ، بدن هم از قسمت های زنده کوچکی درست شده ولی این قسمت ها آنقدر کوچک هستند که با چشم دیده نمی شوند ولی همگی با هم بدن انسان را می سازند نو آموز از من تشکر کرد و از کتاب سخنگو پرسید « بدن دستگاه خنک کن هم دارد ؟ » کتاب سخنگو گفت :
 بله بدن می تواند خور را خنک کند . وقتی که تندمی دوی و گرم می شود عرق می کنی ، این عرق مقداری آب است که از سوراخهای کوچک پوست بدن بیرون می آید و گویا به خورد جذب می کند و در نتیجه بدن خنک می شود من از کتاب سخنگو پرسیدم چرا گاهی بدن ما می لرزد ، کتاب سخنگو گفت که « لرزیدن برای آنست که بدن گرم بشود ، هر وقت که سردمان باشد همانطور که با مالش دستها یمان بهم گرمای ایجاد می کنیم با لرزیدن هم گرم می شویم »

نو آموز پرسید عطسه برای چیست ؟ « کتاب سخنگو گفت « وقتی عطسه می کنی فشار هوا چیزی که در ماغت را ازیت کرده را از دماغت خارج می کند . » من گفتم پس حتماً این که چشممان آب می آید هم برای شستن چیزی است که داخل چشممان رفته است کتاب سخنگو گفت بله



پلک چشم . مثل یک برف پاک کن ماشین روی چشم را از گردوغبار پاک
 می کند . من پرسیدم که خمیازه برای چیست کتاب سخنگو گفت :
 وقتی که خسته هستید مقداری از هوای را که باید از ریه ها خارج می شد
 در داخل سینه باقی می ماند آن وقت خمیازه می کشید و یک دفعه همه آن
 هوا خارج می شود ،

صحبت که به اینجا رسید همه یک خمیازه بلند کشیدیم . ولی خمیازه
 نو آموزان همه بلند تر بود . معلوم بود با وجود همه حرفهای ما از استراحت
 کردن خسته شده است .

تهیه و تنظیم از مسعود یزدانی

مسابقه تازه :

بچه ها ، کتابخانه ورقا با کتابهای خوب و خواندنی منتظر شماست .
از بچه هایی که در طهران هستند می خواهم که به کتابخانه بیایند و از این کتابها
استفاده کنند . اما آمدن به کتابخانه و گرفتن و خواندن کتاب کافی نیست
من از شما می خواهم که نظرتان را در مورد کتابهایی که می خوانید بنویسید
و یاد استاذهای جالب را خلاصه کنید و برای من بفرستید . و اما بچه های
شهرستانی که به کتابخانه ورقا دسترسی ندارند می توانند در ورقا سامی
کتابهای خوب را پیدا کنند ، آن کتابها را تهیه کنند و بخواهند .
حالا اینکه برای من چه بنویسید . ممکن است از کتابی که خوانده اید خوشن^{ستان}
بیاید و یا خوشستان نیاید . اگر فکری کنید خوبست برای من بنویسید که چرا
خوبست و از چه چیزی در آن کتاب خوشتان آمده . و اگر فکری کنید خوب
نیست باز هم دلیل آن را برای من بنویسید یا خلاصه آنرا بنویسید و برای
من بفرستید . ورقا برای بهترین نوشته شما جایزه ای هم در نظر گرفته است .

کتابخانه ورقا روزهای سه شنبه و پنجشنبه ، تا ۱۰ بعد از
ظهر جمعه ۱۰ تا ۱ بعد از ظهر

نام کتاب	نویسنده	مترجم	قیمت
برای سالهای اول دبستان	خانه ای در جنگل - کارل و دونالد گریک	فرزانه ابراهیمی	۴۵ ریال
	روزی در هکده شعر - ویلز بارلستون	فرزانه ابراهیمی	۴۰
	قصه توپک قرمز - شهرنوش پارسا پور		۴۰
	گل هفت رنگ - والناتین کاتایف	المیرا دادور	۴۰
	الاغ کوچولو و آرزوی بزرگ - نویسندگان چکسلواکی	پریخت آیتی	۴۰

دوست دارید نماینده ورقا بشوید ؟

بچه ها ، من احتیاج به عده ای همکار در شهرستانها دارم ، اسم این همکارانم را نماینده ورقا گذاشته ام ، وظیفه این نماینده ها این است که در شهرستان خودشان بچه ها و دوستانشان را به فرستادن داستان شعر و نقاشی و مطلب تشویق کنند . برای این دوستان عزیزم که داوطلب نمایندگی ورقا در شهرستانها هستند کاردی بعنوان « کاردت نمایندگی » درست کرده ام که برایشان می فرستم . کسانی که مایل هستند نماینده ورقا در شهرستان خودشان باشند ، مشخصات کامل خودشان را (اسم ، اسم فامیل ، سن ، کلاس مدرسه و درس اخلاق ، اسم شهرستان) برای من بفرستند تا کاردت نمایندگی ورقا را برایشان بفرستم .

خدا یا این اطفال دُررانه اند در آغوش صد
عنايت پرورشده «حضرت عبدالبهاء»

نشریه مخصوص نونهالان

زیر نظر لجنه ملی نشریه نونهالان بهائی

۱۳۰ بدیع
سال سوم
شماره نهم
۱۳۵۲ شمسی ۳۳



آدرس: طهران صندوق پستی ۱۲۸۳-۱۴ فریبرز صهبا